

جهان عشق است و دیگر زرق سازی

همه بازی است، الا عشق‌بازی

تکنه ای که تمامی عرفا، به اتفاق آن را مقصود آفرینش، یاد کرده اند، همانا عشق است و بس. و اگر در متون خردورزان عاقل هم تأملی برود در خواهیم یافت که آن عقل پیراسته و عاری از «قیاسات و دلیل»، مؤید و بلکه متکای عشق است، از آن رو که «این محبت هم نتیجه دانش است». اما، این عشق، که حافظ از آن یاد می‌کند، تنها درخور و سزاوار آدمیان است: فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی/ بخواه جام و گلایی به خاک آدم ریز. از سوی دیگر این نکته را نیز باید به یاد داشت که عشق از «اوصافِ خدای بی نیاز» است و اطلاق این صفت بر آدمیان از روی مجاز جایز است و آنگاه آدمی را به راستی عاشق می‌نامند که متخلق به اخلاق الله باشد. اگر چه باید این را نیز یادآوری نمود که مراد این نیست که دایره عاشقی را چنان تنگ کنیم که مهرورزی‌های بشری و خاکی را یکسره باطل و آلوده معرفی کنیم. بر عکس در ادامه همین مطلب توضیح خواهیم داد که چگونه عشق انسانی، در راستا و موازات عشق ربانی واقع است و در واقع این عاشقی منهج همان عاشقی است (البته با قید شرایطی).

اما، چرا از این عشقِ عافیت سوز و شرکت برانداز در عرصه عالم خاک یاد می‌کنیم؟ از آن رو که این عشق، سرشته و عجین با درد است و این دردمندی همان چیزی است که قدسیان و ملائک فاقد آنند. فرشتگان نور محضند و آن نارِ خرد سوز را ندارند. حال آنکه آدمی، این زبده محصول کارگه کون و مکان، آمیزه ای از نور و نار است، که اصولاً این نحوه خلقت آدمی، که همواره میان خیر و شر در نوسان است، مایه رشد و کمال اوست.

جلوه روی محبوب ازل باید در جایی خود را متجلی می‌ساخت، به حکم اینکه «پری رو تاب مستوری ندارد». و این تجلی عشق در وجود خالی از خاکِ دُرد آمیزِ دُرد خیز، معنا و موضوعیتی نداشت. جلوه ای کرد رخت، دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد. و اینجا باز سخن از غیرت می‌رود. حدیث حسادت است و غیر ناپسندی. «قدسیان را عشق هست و درد نیست / عشق را جز آدمی درخورد نیست».

و این آدمی است که منظور نظر عنایت خاص حق است. این آدم عالم الاسماء است که قرعه فال به نام دیوانگی او می‌زنند و تا بدانجا او را منزلت می‌دهند که ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با این راه نشین خاکی، باده مستانه می‌زنند.

و همین آدمی است که جانی دارد «علوی»، و دور افتاده از اصل خویش. اما همین جان علوی به دام هوس عشق می‌افتد (و بسیار تفاوت است میان هوس نفس و هوس عشق). اما تجربه این عشق تنها در عالم خاک میسر است که این آدم بهشتی در سفر سیر و سلوکش، «حالی اسیر عشق جوانان مهوش» است! و آن اشارت ظریفی که حافظ به مهر گیاه (یا عشقه) دارد، به همین داستان اشاره می‌کند:

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

و عشقه گیاهی است که آنقدر به دور گیاه دیگر می‌پیچد تا آن را خشک کند. یعنی عشق، عاشق را از وجود خودش می‌سوزاند و فنا می‌کند.

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

و این زلف خم اندر خم معشوق، که در دیار ما شرقیان اغلب سیاه است (شاید اگر حافظ در اروپا می‌بود، دیگر مجبور بود با موی طلایی و بلوند سر و کار داشته باشد!)، نشانه کفر است و اشارت دارد به ظلمت خیز بودن و تیرگی عالم. و این انبیا و رسل بودند که بدین عالم ظلمت و تیرگی، پیام نور می‌آوردند و مشعل «سراجاً منیراً» را بر می‌فروختند.

به هر حال، در آن غزل حافظ (در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد...)، سخن از بیگانگی عقل نیز می‌رود، که این عقل، آن عقل معاش مصلحت بین و عافیت اندیش است؛ عقل ملکی و کلی با عشق در یک راستا و همسوست.

اما واپسین ابیات آن غزل، به روشنی اشاره به این موضوع دارد که عشق، آغاز بلاست. و اصولاً آن بله ای را که آدم در روز الست گفت، و به تعبیری خود را با همان بله اسیر بلای عشق کرد، آغاز راه غم بود.

کجا توان گریخت زین بلای عشق / که بر سر من از الست می رود  
بلا گوی عهدش بلا آزماید / زهی مرد و آن عهد و آن آزمونش

و اینجاست که طرب را با چنین عشقی که حافظ آزموده است، میانه ای نیست. به تعبیر خواجه عبدالله انصاری «عشق چیست؟ شادی رفته و غم آمده».

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد  
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد  
ولی می بینیم که باز هم در ضمیر این عشق طربی داریم که حاصل آن غم جانگداز است.

گر دیگران به عیش و طرب خرم اند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور  
و در این فضای انس و عالم الفت، مدعیان عشق ستیز و ناصحان طاعن مجال ورود ندارند و این نامحرمان را دست غیب بر سینه می زند که دورتر!

و آن را به دو حرف، مختصر خواهیم کرد  
با عشق تو سر ز خاک بر خواهیم کرد

از واقعه ای تو را خبر خواهیم کرد  
با مهر تو در خاک نهان خواهیم شد

شنبه ۲۰ آذر ۷۸

۱۰:۴۳

